



هفت برادر

پیرمردی با هفت پسرش درپای کوه بلندی ، لب دریا زندگی می کرد . نام پسر اول **قدرت** ، پسر دوم **باد** ، پسر سوم **آهن** ، پسر چهارم **سوما** ، پسر پنجم **لنگ دراز** ، پسر ششم **پاگنده** و پسر هفتم **دهان گشاد** بود . يك روز دهان گشاد متوجه شد که پدرشان خیلی غمگین است و پرسید :

- پدر ، چه شده ، چرا اینقدر گرفته ای ؟

پیرمرد جواب داد :

- شما دارید بزرگ می شوید . یافتن روزی مشکل است .

يك طرف ما دريا و طرف ديگر مان كوه است . ما زمين كافي براي
كشت و كار نداريم .

دهان گشاد برادرانش را جمع كرد و گفت :

- پدرمان حق دارد . بايد زمين كافي براي كشت و كار داشته

باشيم .

برادران كوه را از جا بلند كردند و در دريا ريختند و زمين
پهنساور خوبي براي شان بر جای ماند . زمين نه خيلي سفت بود ، نه
خيلي نرم . نه خيلي خشك بود ، نه خيلي مرطوب .

برادران در زمين خود ذرت مي كاشتند و محصول خوبي داشتند .
به خوبي و خوشي روزگار مي گذرانند تا اينكه حاكم شهر درباره
زمين هفت برادر شنيد . نزديكاش گفتند :

- زمين هفت برادر زمين بسيار خوبي است . در تمام اين منطقه
زميني به خوبي آن وجود ندارد .

حاکم تصميم گرفت زمين را بخرد و کس نزد پيرمرد فرستاد .
پيرمرد گفت :

- ولي من نمي خواهم زمينم را بفروشم . چكار بايد بكنم ؟

برادران گفتند :

- ناراحت نباش پدر ، ما به شهر مي رويم و با حاکم حرف

مي زنيم . از او مي خواهيم كه از زمين تو چشم بپوشد .

وراهی شهر شدند . رفتند و رفتند تا به دروازه شهر رسیدند ،
سربازان از دیدن هفت مرد کوه پی-کر ترسیدند و دروازه ها را
بستند .

قدرت گفت .

- دروازه ها را باز کنید ، ما می خواهیم با حا کم حرف
بزنیم .

پاسخی نیامد . قدرت خشمگین شد و با يك دست دروازه
اصلی را از جا کند و برادران وارد شهر شدند . رفتند و رفتند تا به -
قصر حا کم رسیدند . دروازه چوبی حکمی حافظ قصر شاه بود .
دروازه را محکم بسته بودند .

باد گفت :

- دروازه را باز کنید ، ما می خواهیم با حا کم حرف بزنیم .
سربازان گفتند :

- شما کی باشید که بنخواهید با حا کم حرف بزنید . احمق های
دهاتی ، حا کم مرد بزرگی است و با امثال شما گفتگو نمی کند .
بروید کم شوید .

باد گفت :

- دروازه را باز کنید ، و گرنه آن را از جا می کنم .
- اگر خیال مردن ندارید از اینجا بروید .

باد شروع به وزیدن کرد . وزید و وزید تا درها را گشود .
هفت برادر وارد قصر حاکم شدند .

آهن برادر سوم داوطلب شد با حاکم حرف بزند . ولی هنوز
قدمی برنداشته بود که سر بازان یا شمشیرهای آخته دورش کردند .
حاکم دستور داد :

- او را بکشید !

ولی شمشیرها دربر خورد با بدن آهن تکه تکه می شدند .
حاکم گفت :

- شمشیر بر این هفت برادر کارگر نیست . باید فکر دیگری بکنیم .
گویهائی از آتش درست کنید و از بالای پله ها را کنید تا
توانند بالا بیایند .

این بار سرما پای پله ها ایستاد . گویهائی آتشین را می گرفت
و به طرف سر بازان حاکم پرت می کرد و می گفت :

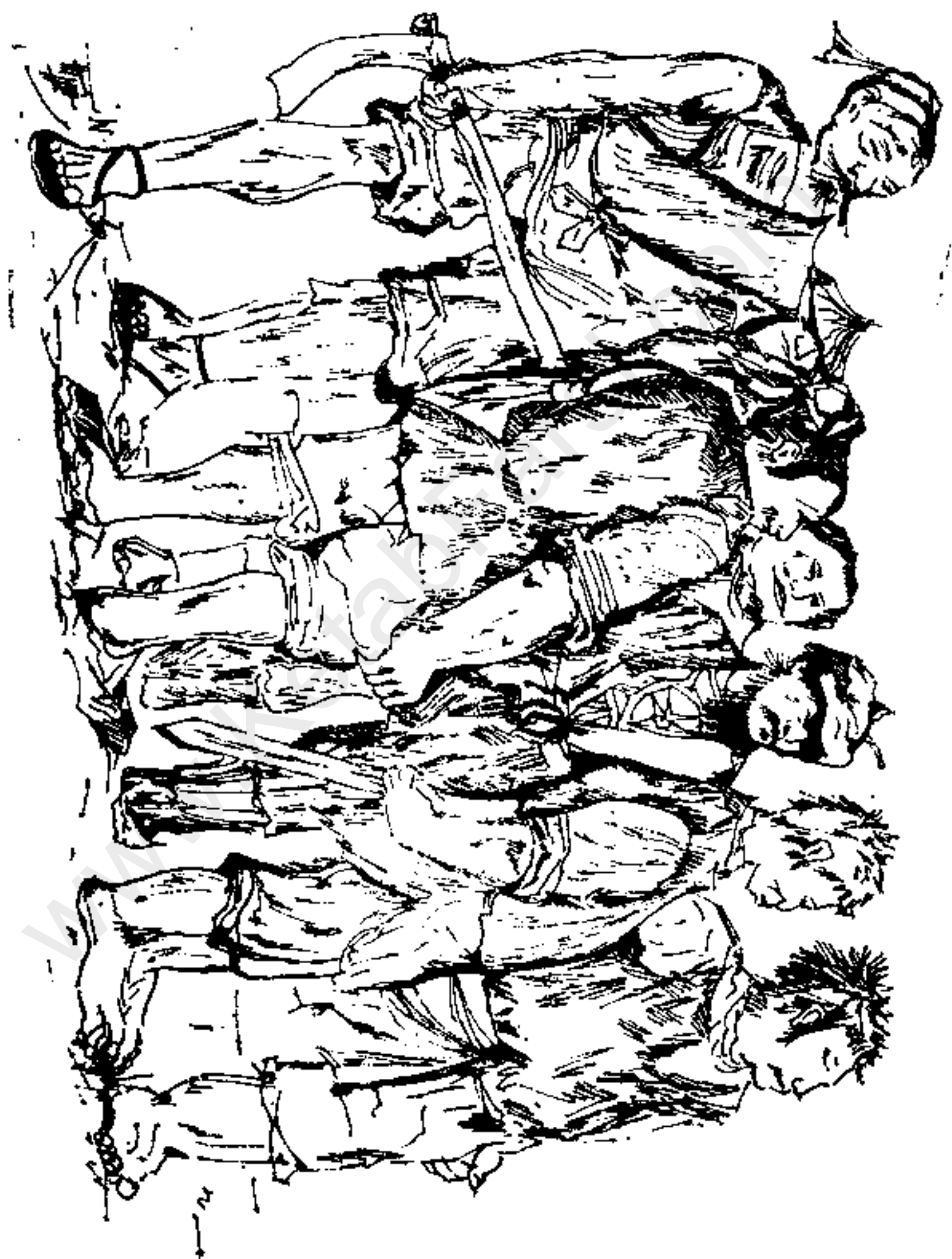
- اینکه نشد آتش . من هنوز سردم است .

حاکم خشمگین در قصر بالا و پائین می رفت و دستورهای
مسخره ای داد :

- آنها را دریا بیندازید .

لنگ دراز گفت :

- نیازی نیست مرا در دریا بیندازید ، چون خودم به میل



خودم می روم .

دو قدم بزرگ برداشت و به دریا رسید . به وسط دریا رفت
ولی آب تازه تا قوزک پایش می رسید .

- این دریا به اندازه کافی برای من گود نیست .

لنگ دراز ماهی ها را از آب می گرفت و به طرف قصر پرت
می کرد . برادران در قصر منتظر او بودند .

پاکنده گفت :

- می روم ببینم او کجاست ؟

و با برداشتن يك گام به دریا رسید .

- چرا وقت را با گرفتن ماهی تلف می کنی ؟ هنوز کارمان

انجام نشده .

به دنبال پاکنده ، دهان گشاد هم به ساحل رفت . لنگ دراز

و پاکنده را فرا خواند و گفت :

- حاکم به حرف های ما گوش نمی دهد . یا اینکه ممکن

است ظاهراً قبول کند و بعد سر باز بفرستد و پدرمان را بکشد . باید

فکر دیگری بکنیم .

سپس دهانش را گشود ، آب دریا را هورت کشید ، به قصر

حاکم برگشت و دریا را روی قصر خالی کرد . همه قصر را آب

برداشت . حاکم و همه اطرافیان غرق شدند .

پس از حاکم پسرش جانشین او شد ، برادران را فرا خواند و
به آنها گفت .

- پدر من مرد خوبی نبود . حاکم نباید از مردم دوری کند .
شما می توانید زمینتان را داشته باشید . شما مردان شجاعی هستید .
می خواهم در جنگ ها پشتیبان من باشید .

www.KetabFarsi.com

سوزمین آتش

جك پسر کوچکی بود. در انگلستان زندگی می کرد. کمر-
درد داشت و نمی توانست راه برود .
يك روز که مادرش در خانه نبود . شك و تنها جلوی آتش
نشست و با خود اندیشید .
- دلم نمی خواهد همیشه تنها باشم . کاش دوستی داشتم که
با من بازی می کرد .
ناگاه صدائی از درون آتش گفت :
- من اینجا هستم .

جك مائش برد . خوب كه نگاه كرد ، درميان شعله هاي
آتش دخترك كوچولو و قشنگي راديد . دخترك مثل آتش سرخ
بود و توي شعله ها نشسته بود . او گفت :

- من پري آتش هستم .

جك پرسيد .

- پري تو توي آتشي ؟

- بله ، من توي آتشم . پري آباها هم هست كه توي آباهاست .

دلت مي خواهد سرزمين آتش را بيني ؟

- خيلي زياد .

- پس دستت را بده به من .

- ولي مي ترسم بسوزم .

- نه ، نمي سوزي . دستت را بده به من .

جك دست پري را گرفت . همين طور كوچك و كوچك شد

و پري به نظرش بزرگ آمد . پري جك را به درون آتش برد .

جك در اطراف خود كپه هاي بزرگي از آتش ديد !

پري گفت :

- با من بيا ، بيا برويم پائين تر . آنجا پادشاه آتش را

خواهي ديد .

از درون حلقه هاي پيچا پيچ آتش پائين رفتند و به باغ خيلي

زیبائی رسیدند . تمام گل های باغ از آتش بود . درست مثل آتش بازی . کاخ قشنگی وسط باغ بود . دیوارهای کاخ سرخ سرخ بود و شعله می کشید . همه درها و پنجره هایش از آتش بود .

جك در گوشه ای از باغ نشست و مشغول تماشا شد . ناگاه شاهزاده خانم زیبائی را دید که در باغ قدم می زد . شاهزاده خانم چشم هائی آتشین داشت . موهایش سرخ سرخ بود ، به سرخی آتش .

خیلی زیبا بود ولی خیلی غمگین . جك پرسید :

- شاهزاده خانم ، چرا اینقدر غمگینی ؟

- برای اینکه عاشق شاهزاده آبها هستم .

- چرا با او عروسی نمی کنی ؟

- چون اگر دستم به او بخورد ، هر دو مان می میریم . آب

آتش را می کشد و آتش آب را .

پری آتش آن دورا گرم گفتگو دید . پیش جك رفت

و گفت :

- تو نباید با شاهزاده خانم حرف بزنی ، پادشاه آتش

خشمگین می شود .

- برای چه پادشاه آتش خشمگین می شود .

- برای اینکه شاهزاده خانم عاشق شاهزاده آبهاست . بهمین

دلیل هیچ کس حق ندارد با او حرف بزند . پدرش میل دارد شاهزاده

خانم با يك شاهزاده آتش شروسی كند . بیا از اینجا برویم .
پری دست جك را گرفت و دوید . از میان حلقه های پیچاپیچ
آتش بالا رفتند . جك چشمانش را بست و وقتی باز کرد خود را جلوی
آتش دید .

از آن پس روزها و شب ها به آتش خیره می ماند . می خواست
دوباره پری آتش را ببیند . ولی دیگر او را نمی دید .

شب بود . باران می بارید . جك به ریزش باران پشت پنجره
نگاه می کرد . می خواست شاهزاده آبها را ببیند ولی چیزی نمی دید .
جلوی آتش دراز کشید . چشمانش را بست و خوابش برد . کمی
بعد که چشمانش را باز کرد شاهزاده خانم آتش را بر فراز شعله ها
نشسته دید . همه بدنش زبانه می کشید . بی اندازه زیبا بود .

شاهزاده خانم گفت :

- کمی هیزم توی آتش بگذار ، سرد است .

جك هیزم در آتش گذاشت و گفت :

- تو خیلی زیبایی .

- راستی ؟ می خواهم کاری برای من بکنی .

- هر کاری بخواهی برایت می کنم .

- می خواهم به شاهزاده آبها بگوئی بیاید و مرا ببیند .

- چطور می توانم او را پیدا کنم .

- پنجره را باز کن و منتظر بمان .

جك پنجره را باز كرد . باران به درون اتاق می ریخت . شاهزاده خانم شروع کرد به صدا زدن شاهزاده آبها . ریزش باران در اتاق تندتر و تندتر شد . و ازمیان آن شاهزاده آبها بیرون آمد . چشمهایش آبی بود . آبی مثل دریا . موهایش آبی بود . سر تا - پایش آبی بود . آبی مثل آبهای جاری رودها . تا شاهزاده خانم را دید به سوی او دوید .

شاهزاده خانم داد زد :

- نزدیک تر نیا . و گرنه هر دو می میریم ، تنها يك يك نفر می تواند به ما كمك كند ، بابا برف . او در سرزمینی خیلی خیلی دور از اینجا در محلی که همیشه پوشیده از برف است زندگی می کند . باید کسی را به سراغ او بفرستیم .

شاهزاده آبها گفت :

- ولی چه کسی را نزد او بفرستیم ؟ من نمی توانم بروم . اگر

بروم برف می شوم و می میرم

شاهزاده خانم گفت :

- من هم نمی توانم ، چون در سرزمین برف ها خاموش می شوم .

برف آتش را خاموش می کند .

جك گفت :

- من می روم ، ولی چطور می توانم به آنجا برسم .
شاهزاده آبها گفت :

- پری بادها را صدا می زنی ، ترا نزد بابا برف می برد .
سپس پری بادها را صدا زد . باد سردی به داخل اتاق وزید و
از درون آن پری کوچکی بیرون آمد .
شاهزاده آبها گفت :
- این پری بادهاست .

پری بادها دست جك را گرفت و از پنجره بیرون برد . از فراز
خانه ها گذشتند . به مزارع و تپه ها رسیدند . از آنها هم گذشتند .
به دریاها رسیدند . از دریاها و جنگل ها و رودها و شهرهای دور
گذشتند . هوا سردتر و سردتر می شد .
سرانجام به دریای سفید پهناوری رسیدند . از دریا گذشتند
و به سرزمین دور دستی رسیدند که با برف پوشیده بود . پری بادها
پائین و پائین رفت . بر روی تپه ای بابا برف نشسته بود .
پری بادها به جك گفت :

- فقط يك چیز از بابا برف بپرس . بیش از يك سؤال نکن .
اگر بیشتر بپرسی ترا می کشد . بابا برف مرد خوبی نیست ، ولی
همه چیز را می داند .

جك به طرف بابا برف رفت .



بابا برف پرسید :

- تو کی هستی ؟ مثل اینکه برای پرسیدن چیزی به اینجا آمده‌ای . هر کس اینجا می‌آید چیزی از من می‌پرسد . حتماً می‌خواهی بدانی چکار باید بکنی که کمر دردت خوب شود . چطور می‌توانی مثل بچه‌های دیگر راه بروی و بدوی .

جک گفت :

- نه ، این را نمی‌خواهم . مرا شاهزاده خانم آتش نزد تو فرستاده . او می‌خواهد با شاهزاده آبها عروسی کند ، ولی اگر آنها دست یکدیگر را بگیرند هر دو شان می‌میرند . آب آتش را می‌کشد و آتش آب را .

- آه نه نه ، ابداً نمی‌میرند .

جک پرسید :

- چکار باید بکنند ؟

بابا برف گفت :

- به شاهزاده آبها بگو دست شاهزاده خانم آتش را بگیرد و به او بگوید که دوستش دارد . با این ترتیب آنان نمی‌میرند . حالا چیز دیگری بپرس .

- نه ، دیگر چیزی نمی‌پرسم .

بابا برف خشمگین شد . پری باها به طرف جک دوید و او را فراری داد . آنان دست یکدیگر را گرفتند و بالا و بالا رفتند . از فراز

دریاها ، کوه ها و رودها گذشتند تا به اتاق جاك رسیدند .

شاهزاده خانم آتش روی شعله ها نشسته بود . شاهزاده آبها نزدیک او ایستاده بود .

شاهزاده خانم گفت :

- ما باید چکار کنیم ؟

جك به شاهزاده آبها گفت :

- تو باید دست شاهزاده خانم را بگیری و به او بگوئی که دوستش داری . در آن صورت نمی میرید .

شاهزاده خانم گفت :

- ولی ما می میریم ، آب آتش را می کشد و آتش آب را !

شاهزاده آبها گفت :

- نه نمی میریم ، عوض می شویم ، ولی نمی میریم .

سپس شاهزاده خانم از روی آتش پائین آمد . شاهزاده آبها به طرف او رفت . دستش را گرفت و گفت :

- ترا دوست دارم .

صدای مهبی در فضا پیچید . جك نگاه کرد . شاهزاده و

شاهزاده خانم را آنجا ایستاده دید .

چشمان شاهزاده خانم دیگر آتشین نبود . مثل چشمان يك زن

معمولی بود . موهایش دیگر از سرخی زبانه نمی کشید . مثل موهای

يك زن هو فرمز بود . چشمان شاهزاده مثل آب آبی نبود . مثل
چشمان يك مرد چشم آبی بود . اندامش ديگر مثل جریان رودها
نبود . مثل اندام يك مرد بلند بالا بود .

آنها گفتند :

- از تو متشكریم جاك . همیشه ترا به خاطر خواهیم داشت .
و دست در دست يكديگر از پنجره بیرون رفته و درسیاهی شب
فرود رفتند .

جاك هر شب بد آتش نگاه می کرد ، می خواست پری آتش را
ببیند ، اما نمی دید . به باران نگاه می کرد . می خواست پری آبها
را ببیند ، اما نمی دید . به باد گوش می داد . می خواست پری بادها را
ببیند ، اما نمی دید .

يك روز كه در اتاق خود دراز کشیده بود و از پنجره به بیرون
نگاه می کرد ، شاهزاده خانم آتش و شاهزاده آبها را دید كه از پنجره
به درون آمدند گفتند :

- جاك ما برگشته ایم ، برای تو پیراهنی آورده ایم . جادوگری
آن را به ما داد . اگر آن را بپوشی می توانی مثل بچه های ديگر
راه بروی و بدوی .

جاك پیراهن را پوشید . نمی توانست آن را ببیند چون پیراهن
جادویی بود . ديگر كمزش درد نمی كرد . می توانست راه برود و

بدود . از خوشحالی به هوا پرید و از شاهزاده خانم آتش و شاهزاده
آبها تشکر کرد .

آنها گفتند :

— از ما تشکر نکن ، تو ما را خوشبخت کردی .

و دست در دست یکدیگر از پنجره بیرون رفتند و در شب ناپدید

شدند .

www.KetabFarsi.com

غاز و خر گوش

روزی خر گوش به غاز گفت :

بیا ، برای من کار کن . بیشتر از آنجا که تا حالا گرفته‌ای

به تو مزد می‌دهم .

غاز قبول کرد و در مزرعه خر گوش مشغول کار شد پس از مدتی

به خر گوش گفت :

- می‌خواهم چیزهایی بخورم ، کمی از پول مرا بده .

خر گوش گفت :

- کار و بار زیاد رو به راه نیست . حالا پولی در بساط ندارم که

به تو بدهم .

غاز می دانست که خر گوش دروغ می گوید . می دانست پول دارد ولی نمی خواهد به او بدهد . بد فکر افتاد که چگونه طلبش را از او بگیرد . شبها خواب نمی رفت و فکر می کرد . فکر کرد و فکر کرد تا چاره‌ای اندیشید . یک روز نزد خر گوش رفت و گفت :

- دیگر از تو پول نمی خواهم . کنار رودخانه معدنی طلا پیدا کرده‌ام . وای که چقدر طلا دارد ! تا حالا اینقدر طلا ندیده بودم . آنقدر زیاد است که خودم نمی توانم بیرونش بیاورم . تو کمک می کنی ؟

خر گوش با خوشحالی گفت :

- با کمال میل کمکت می کنم .

و باهم کنار رودخانه رفتند .

غاز گفت :

- معدن در آن طرف رودخانه است .

- اما من که نمی توانم از رودخانه بگذرم .

- کاری ندارد ، بر کرده من بنشین ، می برمت .

خر گوش روی کرده غاز نشست و غاز در آب افتاد . همین که

از ساحل دور شدند ، غاز گفت :

- من دلم می خواهد زیر آبی بروم .



www.KetabFarsi.com

- ولی من غرق می شوم .

- بله ، می دانم . چرا مزد کار مرا ندادی ؟

خر گوش گفت :

- پولها را در خانه توی دیگی پنهان کرده ام . اگر مرا به خانه

بر گردانی تمام پولت را می دهم .

غاز گفت :

- بسیار خوب ، همین حالا به خانه می رویم و تو پول

مرا می دهی .

به خانه رفتند و غاز پولش را گرفت . از آن پس خر گوش

از غاز حساب می برد و به موقع مزد او را می داد .

علی و بیر

روزی علی بر سر راه خود غرشی شنید . نگاہی به دور و بر
انداخت . پیری را در تله گرفتار دید . پیر گفت :
- کمکم کن ، کمکم کن ، از اینجا بیرون بیایم .
علی گفت :
- اگر ترا از تله برهانم مرا می خوری .
- نه ، نمی خورم . هرگز مرتکب چنین کار زشتی نمی شوم .
علی گول خورد و در تله را گشود . پیر بیرون جهید و او را
به دندان گرفت .



www.KetabFarsi.com